

گلشن شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقراول

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۴ پادشاه و کنیزک
۱۰ بقال و طوطی
۱۴ پادشاه جهود و نصرانیان
۲۰ طفل در آتش
۲۳ خرکوش و شیر
۳۳ عزرائیل در سرای سلیمان
۳۴ هدیه و سلیمان
۳۶ عمرو رسول روم
۴۱ طوطی و بازگان
۴۷ پیرچکنی
۵۲ خلیفه و اعرابی

۵۹	نحوی و کشیدان
۶۰	کبودی زدن قزوینی
۶۳	شکار شیر و کرک و روباه
۶۸	خانۀ یار
۶۹	مهمان یوسف
۷۱	کاتب وحی
۷۳	عیادت رفتن کر
۷۶	صورتگری رومیان و چینیان
۷۸	مستم کردن لقمان
۷۹	آتش افکندن در شهر
۸۰	شمسیر انداختن امیرالمومنین

سرآغاز

بشنو این فی چون حکایت می کند	از جدایها شکایت می کند
کز نستان تا مرا بریده اند	در نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرع شرع از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شیدار من	از درون من نجات اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقت کا نذر فی قنادر	جوشش عشقت کا نذر می قنادر
فی حریف هر که از یاری برید	پرده های پرده های مادید
همچونی زهری و تریاتی که دید	همچونی دساز و مشتاتی که دید
فی حدیث راه پر خون می کند	قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بهوش نیست	مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روز با بیکاه شد	روز ما با سوز ما همراه شد

روزگار رفت کور و پاک نیست	تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز مای ز آبش سیر شد	هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نید حال پخته ییج خام	پس سخن کوتاه باید و السلام
بند بکسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
کبریزی بحر را در کوزه ای	چند گنج قیمت یک روزه ای
کوزه چشم حریصان پر نشد	تا صدف قلغ نشد پر در نشد
هر که راجامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و جله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جله علت های ما
ای دوا ی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خرم موسی صاعقا
باب و مساز خود کر جفتمی	همچونی من گفتیما گفتی
هر که او از هم زبانی شد جدا	بی زبان شد کر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	نشوی زان پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده ای	زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه غار نبود چون بود
آینت دانی چرا غار نیست
زانکه ز نگار از رخ ممتاز نیست

پادشاه و کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن
بودشاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر نکار
یک کنیزک دید شه بر شاه راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جاناش در قفس چون می طپید	و ادمال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خرد داشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خرد را در بود
کوزه بودش آب می نامد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طیبیان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مرا جان مرا	برد گنج و در و مرا جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم کرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
از قضا سر لگمین صفر نمود	روغن بادام خشکی می فرود

پابرهنه جانب مسجد دوید	شه چو عجز آن حکیمان را بید
سجده گاه از اشک شه پر آب شد	رفت در مسجد سوی محراب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا	چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
بار دیگر ما غلط کردیم راه	ای همیشه حاجت ما را پناه
اندر آمد بحر بخشایش به جوش	چون بر آورد از میان جان خروش
دید در خواب او که سیری رونمود	در میان کریمه خوابش در بود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست	گفت ای شه مرده حاجات رواست
در مزاجش قدرت حق را بین	در علاجش سحر مطلق را بین
آفتاب از شرق اختر سوز شد	چون رسید آن وعده گاه و روز شد
آفتابی در میان سایه ای	دید شخصی فاضلی پر مایه ای
پیش آن همان غیب خویش رفت	شه به جای حاجبان فاپیش رفت
لیک کار از کار خیر و در جهان	گفت معشوقم تو بودستی نه آن
همچو عشق اندر دل و جان گرفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت
گفت کنجی یا فقم آخر به صبر	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
دست او بگرفت و برد اندر حرم	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	قصه رنجور و رنجوری بنخواند

دید رنج و کشف شد بروی نهفت	لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و سودا نبود	بوی هر میزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کوزار دست	تن خوشست و او گرفتار دست
عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون به عشق آیم خجل باشم از آن
چون قلم اندر نوشتن می شتافت	چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم بیگانه را
خانه خالی ماند و یک دیارنی	بجز طیب و جز همان بیماری
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قربت کیستت	خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبض نهاد و یک به یک	باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جمد	پای خود را بر سر زانو نهند
وز سر سوزن، همی جوید سرش	ورنیلد می کند با لب ترش
خار در پاشند چنین دشواریاب	خار در دل چون بود واده جواب
زان کنیزک بر طریق داستان	باز می پرسید حال دوستان
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	نه رکش جنبید و نه رخ گشت زرد

تا برسد از سمرقند چو قد	نبض او بر حال خود بد بی گزند
کز سمرقندی زرگر فرود شد	نبض جست و روی سرخ و زرد شد
اصل آن در دوبرابر باز یافت	چون زر بنحور آن حکیم این راز یافت
در خلاصت سحرها خواهم نمود	گفت دانستم که رنجت چیست زود
آن کنم با تو که باران با چمن	شاد باش و فارغ و ایمن که من
گرچه از توشه کند بس جست و جو	هان و هان این راز را با کس مگو
آن مرادت زودتر حاصل شود	کو رخانه راز تو چون دل شود
زود کردد بامراد خویش جنت	گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
سر آن سرسبزی بستان شود	دانه چون اندر زمین پنهان شود
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم	و عده ها و لطفهای آن حکیم
و عده ناهل شد رنج روان	و عده اهل کرم گنج روان
شاه رازان شمه ای آگاه کرد	بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
حاضر آریم از پی این دورا	گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حادثان و کافیان بس عدول	شه فرستاد آن طرف یک دورا
پیش آن زرگر ز شانه بشیر	تا سمرقند آمد آن دو امیر
غره شد از شهر و فرزندان برید	مرد مال و خلعت بسیار دید

چون رسید از راه آن مرد غریب	اندر آوردش به پیش شه طیب
پس حکیمش گفت کای سلطان مه	آن کنیزک را بدین خواجده
تا کنیزک در وصالش خوش شود	آب و صلس دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را	جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می راندند کام	تابه صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت	تا بخورد و پیش دختر می گذاخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد	انک اندک در دل او سرود شد
عشقهایی که ز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت تنگی بود
خون دوید از چشم همچون جوی او	دشمن جان وی آمد روی او
گفت من آن آهوم که ز ناف من	ریخت آن صیاد خون صاف من
این جهان کو هست و فعل ماذا	سوی ما آید ناله را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک	آن کنیزک شد زرنج و عشق پاک
عشق آن بگزین که جمله انیا	یافتند از عشق او کار و کیا
تو که ما را بدان شه بار نیست	با کریمان کار ما دشوار نیست
کشتن این مرد بر دست حکیم	نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه	تا نیامد امر و الهام اله

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست	نایبست و دست او دست خداست
شاه بود و شاه بس آگاه بود	خاص بود و خاصه الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد	سوی بخت و بهترین جایی کشد
گر ندیدی سود او در قمر او	کی شدی آن لطف مطلق قمر او
بچه می لرزد از آن نیش حجام	مادر مشفق در آن دم شاد کام
نیم جان بتاند و صد جان دهد	آنچه درو بهمت نیاید آن دهد
توقیاس از خویش می گیری و لیک	دور دور افتاده ای بگر تو نیک

بقال و طوطی

خوش نوایی سبز و کویا طوطی	بود بقالی و وی را طوطی
نکته کفشی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بهر موشی طوطیک از بیم جان	کبره ای بر بست ناکه بر دکان
شیشه های روغن گل را به سخت	بست از سوی دکان سویی کریمخت
بر دکان نشست فارغ خوابه و ش	از سوی خانه بیامد خوابه اش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب	دید پر روغن دکان و جامه چرب
مرد بقال از ندامت آه کرد	روزی چندی سخن کوتاه کرد
کافقاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر می کند و می گفت ای دین
چون زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان
تا باید نطق مرغ خویش را	بهیامی داد و درویش را
بر دکان نشسته بدنو میدوار	بعد سه روز و سه شب حیران وزار
تا که باشد کاغذ را آید او بگفت	می نمود آن مرغ را هر کون سگفت
با سرب می موچ پشت طاس و پشت	جو لقی سرب برهنه می گذشت
بانگ بردویش زد که بی فلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان

کز چه ای کل باکلان آمنتی	تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاس خنده آمد خلق را	کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مکیر	کر چه ماند در بشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را، همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما و ایشان بته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عی	هست فرقی در میان بی منتی
هر دو کون ز نور خوردند از محل	لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
این خورد کرد و پلیدی زو جدا	آن خورد کرد و همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد	و آن خورد زاید همه عشق احد
کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم	آن کند کز مرد میند دم بدم
آن منافق با موافق در نماز	از پی استنیزه آید نه نیاز
مؤمنان را برود باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
زشتی آن نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

ز ر قلب و زرنیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک	مریضین را باز داند از ز شک
در دهن زنده خاشاکی جسد	آنکه آرد که بیرونش نهند
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی برود
حس دنیا ز دبان این جهان	حس دینی ز دبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بنخواهید از حیب
صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مرجم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمور تر
آب را ببرد و جور پاک کرد	بعد از آن در جوروان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آتش بردمید
که چنین بنماید که ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
آن یکی را روی او شد سوی دوست	وان یکی را روی او خود روی اوست
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس به هر دو تنی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صغیر	تا فرید مرغ را آن مرغ گیر
بنود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیدام و نیش

حرف درویشان بدزد مردودون تاجخواند بر سلیمی زان فون
کار مردان روشنی و کریمیت کار دونان حیل و بی شرمیت

پادشاه جهود و نصرانیان

بودشاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی کداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را کا ندر آ	رو برون آراز و ثانی آن شیشه را
گفت احوال زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرام بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استاد طعنه مزن	گفت استازان دو یک را دشمن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احوال کرد و از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
شاه از حقد جهودانه چنان	گشت احوال کالالان یارب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت کبر و عثوه ده	کو بر آب از کبر برستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند

شاه کفش پس بکو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نامند در جهان نصرانی	نی بودا دین و نی پنهانی
گفت ای شه کوش و دستم را ببر	بني ام بشکاف اندر حکم مر
بعد از آن در زير دار آور مرا	تا بخوابد یک شفاعت کر مرا
آنکهم از خود بران تا شهر دور	تا در اندازم دریشان شر و شور
پس بگویم من به سر نصرانیم	ای خدای رازدان می دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من	وز تعصب کرد قصد جان من
کرد با وی شاه آن کاری که گفت	خلق حیران مانده زان مکر نهفت
را ند او را جانب نصرانیان	کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسایوی او	انک اندک جمع شد در کوی او
او به ظاهر و اعطی احکام بود	لیک در باطن صغیر و دام بود
دل بدو دادند ترسایان تمام	خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند	نایب عیش می پنداشتند
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا	ما چون مرغان حریص بی نوا
دم به دم بآبسته دام نویم	هر یکی گری باز و سیم غی شویم
می رمانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی می رویم ای بی نیاز

چون تو بامانی نباشد هیچ غم	گر هزاران دام باشد در قدم
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدتی شش سال در هجران شاه
شاه را پنهان بدو آرامها	در میان شاه و او پناهما
کا کلنم در دین عیسی قنہا	گفت اینک اندر آن کارم شہا
حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
جان بدادی کرد و گفتی بمیر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر
نقش هر طومار دیگر مسلکی	ساخت طوماری بہ نام ہر یکی
این خلاف آن ز پایان تابه سر	حکمای ہر یکی نوعی دکر
رکن توبہ کردہ و شرط رجوع	در یکی راہ ریاضت را و رجوع
اندرین رہ مخلصی جز وجود نیست	در یکی گفتہ ریاضت سود نیست
شکر باشد از تو با معبود تو	در یکی گفتہ کہ جوع و جود تو
در غم و راحت ہمہ مکرست و دام	جز تو کل جز کہ تسلیم تمام
ورنہ اندیشہ تو کل تہمتست	در یکی گفتہ کہ واجب خدمتست
بہر کردن نیست شرح عجز ماست	در یکی گفتہ کہ امر و نہی ماست
قدرت اورا بدانیم آن زمان	تا کہ عجز خود بینیم اندر آن
کفر نعمت کردنت آن عجز بین	در یکی گفتہ کہ عجز خود مبین

قدرت تو نعمت اودان که هوست	قدرت خود بین که این قدرت ازوست
چون کی باشد کی زهر و شکر	هر کی قولیست ضد هم دگر
کی تو از گلزار وحدت بوبری	تا ز زهر و از شکر در گذری
وز مزاج خم عسی بوذاشت	او ز یک رنگی عسی بوذاشت
وعطر را بگذاشت و در خلوت نشست	مگر دیگر آن وزیر از خود بست
بود در خلوت چهل پنجاه روز	در میدان در فلند از شوق سوز
گفت ما چون گفتن اغیار نیست	جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
ما چو کو هم و صدا در مازتوست	ما چو نایم و نواد مازتوست
ما کان و تیر اندازش خداست	گر سپرانیم تیر آن فی زماست
ذکر جاری برای زاریست	این نه جبر این معنی جباریست
نخلت باشد دلیل اختیار	زاری باشد دلیل اضطرار
وین دریغ و نخلت و آزر م چیست	گر نبودی اختیار این شرم چیست
وقت بیماری همه بیداریست	حسرت و زاری که بیماریست
می کنی از جرم استغفار تو	آن زمان که می شوی بیمار تو
می کنی نیت که باز آیم به ره	می ناید بر تو زشتی کنه
جز که طاعت نبودم کاری گزین	عهد و پیمان می کنی که بعد ازین

می‌بخشد هوش و بیداری تورا	پس یقین گشت این که بیماری تورا
هر که را در دست او بردست بو	پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که او آگاه تر رخ زرد تر	هر که او بیدار تر پردرد تر
یک به یک تنه‌به‌هر یک حرف راند	و انگهانی آن امیران را بخواند
نایب حق و خلیفه من تویی	گفت هر یک را به دین عیوی
تا نمیرم این ریاست را بجو	لیک تا من زنده‌ام این واگو
نیست نایب جز تو دین خدا	هر امیری را چنین گفت او جدا
خویش گشت و از وجود خود برست	بعد از آن چل روز دیگر در بست
بر سر کورش قیامتگاه شد	چونکه خلق از مرک او آگاه شد
از امیران کیست بر جایش نشان	بعدا می خلق گفتند ای همان
پیش آن قوم وفاندیش رفت	یک امیری زان امیران پیش رفت
نایب عیسی منم اندر ز من	گفت اینک نایب آن مرد من
کین نیابت بعد از تو آن منست	اینک این طومار بر مان منست
دعوی او در خلافت بد بمن	آن امیر دیگر آمد از کین
تا بر آمد هر دو را خشم جهود	از بغل او نیز طوماری نمود
بر کشیده تیغهای آبدار	آن امیران دگر یک یک قطار

درهم افتادند چون پیلان مست	هر کی راتیغ و طوماری به دست
تاز سرهای بریده شسته شد	صد هزاران مرد ترساکشته شد
و آنچه پوسیده ست اور سوا شود	آنچه با مغنیت خود پیدا شود
هم عطایابی و هم باشی فقی	همشین اهل معنی باش تا
هست همچون تیغ چوین در غلاف	جان بی معنی دین تن بی خلاف
بگنر اول تا گنر دو دکارزار	تیغ چوین را مبرد کارزار
ور بود الماس پیش آ با طرب	کر بود چوین برود مگر طلب
دیدن ایشان شمارا کیماست	تیغ در زرا و خانه اولیاست
چون به صاحب دل رسی کوهر شوی	گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
تن تو را در حبس آب و گل کشد	دل تو را در کوی اهل دل کشد
رو بجا قبال را از مقبلی	هین غذای دل بده از همدلی

طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بدگز شه اول برادر	این شه دیگر قدم بروی نهاد
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لغتها بماند
آن جهود سک بین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کاکنه این بت را سجد آورد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
مادر بهاب نفس شماست	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جملت جمل
یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از و بسته در آتش در کند	زن بر سرید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آورد پیش بت	بانگ زد آن طفل کافی لم امت
اندر آای مادر اینجامن خوشم	کر چه در صورت میان آتشم
اندر آید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن	می کنند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کردن هر تلخ از دوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند کاتش در میا

آن یهودی شدیه رو و نخل	شد پشمان زین سبب بیمار دل
کاذب ایمان خلق عاشق تر شدند	در فحاشی جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم دو پیچید سکر	دیو هم خود راسیه رو دید سکر
آن دمان کرکر دو از تسخر بخواند	نام احمد را دهانش کرش بماند
چون خدا خواهد که پرده کس درد	میلش اندر طعنه پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس	کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل ما را جانب زاری کند
آخر هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود	هر کجا اشکی دوان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر	تا ز صحن جانیت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار	رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رو به آتش کرد شه کای تند خو	آن جهان سوز طبعی خوت کو
گفت آتش من بهانم آتشم	اندر آتاتو، سینی تابشم
طبع من دیگر نکشت و عضم رم	تیغ حتم هم به دستور ی برم
آتش ابراهیم را دندان نرد	چون کزیده حق بود چو نوش کزد
موج دریا چون به امر حق بتاخت	اهل موسی راز قطعی و اشناخت

<p> باز رو تحش به قعر خود کشید حلقه گشت و آن جهودان را بسخت سوی اصل خویش رفتند انتها ذوق جزو از کل خود باشند بین لیک آن رسوا شود در دار ضرب تا خیال کثرت را چه بکنند </p>	<p> خاک قارون را چو فرمان در رسید بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت اصل ایشان بود آتش ز ابتدا ذوق جنس از جنس خود باشد یقین مفسدان هم خوش شوند از زر قلب تا ز راند و دیت از ره بکنند </p>
--	---

خرکوش و شیر

طایفه پنخیر وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین دمی ربود	آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیل کردند آمدن ایشان به شیر	کز و طیفه تا تور داریم سیر
جز و طیفه در پی صیدی میا	تا نکرد تلخ بر ما این گیا
گفت آری کرو فایم نه مکر	مکر با بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من کزیده زخم مار و کژدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بر د مکر و کین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	اخذ ردع لیس یعنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
باقضا پنجه مزنی تند و تیز	تا نکیر و هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب العلق
گفت آری کر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پنجه برست
گفت پنجه بر آواز بلند	با توکل زانوی اشتربند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه نروردان بر قدر خلق

نیست کسی از توکل خوب تر
 آنکه او از آسمان باران دهد
 گفت شیر آری ولی رب العباد
 پایه پاید رفت باید سوی بام
 پای داری چون کنی خود را تو لنگ
 خواجه چون یلی به دست بنده داد
 دست همچون یل اشارت های اوست
 شکر قدرت قدرت افزون کند
 جبر تو خشن بود در ره محسب
 بان محسب ای کاهل بی اعتبار
 تا که شاخ افشان کند هر خط باد
 کر توکل می کنی در کار کن
 حله باوی بانگبار داشتند
 صد هزار اندر هزار از مرد وزن
 حله افتادند از تدبیر و کار
 شیر گفت آری ولیکن هم بین

چیست از تسلیم خود محبوب تر
 هم تواند کوز رحمت نان دهد
 نردبانی پیش پای مانهاد
 هست جبری بودن اینجا طمع خام
 دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
 بی زبان معلوم شد او را مراد
 آخر اندیشی عبارتهای اوست
 جبر نعمت از گفت بیرون کند
 تانینی آن درود که محسب
 جز به زیر آن درخت میوه دار
 بر سر خفته بریزد نقل و زاد
 کشت کن پس تکیه بر جبار کن
 کان حریصان که سپها کاشتنند
 پس چرا محروم مانند از زمين؟
 ماند کار و حکمهای کردگار
 جهد های انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و کرم و سرد
جهد می کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیاء و اولیا
باقصایچه زدن نبود جهاد	ز آنکه این راهم قضا بر ما نهاد
مکر باد کسب دنیا با دست	مکر باد ترک دنیا و دست
مکر آن باشد که زندان خفیه کرد	آنکه خفیه بست آن مکر است سرد
این جهان زندان و مازندانیان	خفیه کن زندان و خود را و ارمان
چست دنیا از خدا غافل بدن	نه قماش و تخته و میزبان و زن
کوزه سربسته اندر آب زفت	از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود	بر سر آب جهان ساکن بود
پس دهان دل بیند و مهر کن	پر کنش از باد کبر من لدن
زین نمط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سیر
رو به و آه و خرکوش و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهد ما کردند با شیر ثیمان	کاگردین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر	حاجتش نبود تقاضایی دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز	سوی آن شیر او دیدی، همچو یوز
چون به خرکوش آمد این ساغر به دور	بانگ زد خرکوش کاخر چند جور

جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که چندین گاه ما
تا زنجیر و روز و روز و روز	تو مجبور نامی ما ای عنود
تا به مکرم از بلا بیرون جمید	گفت ای یاران مرا مهلت دهید
ماند این میراث فرزندانتان	تا امان یابد به مکرم جانتان
خویش را اندازه خرگوش دار	قوم گفتندش که ای خرگوش دار
دنیای و دزداندر خاطر آن	هین چه لافست این که از تو به تران
مرضعینی را قوی را بی فتاد	گفت ای یاران حقم الهام داد
آن نباشد شیر را و گور را	آنچه حق آموخت مرزبور را
حق برو آن علم را بکشد و در	خانه سازد پر از حلوائی تر
تا به بهنم آسمان افروخت علم	آدم خانگی ز حق آموخت علم
کوری آنکس که در حق در شکست	نام و ناموس ملک را در شکست
تا نکیر و شیر از آن علم بلند	علمای اهل حس شد پوز بند
احمد و بوجل خود یکسان بدی	گر به صورت آدمی انسان بدی
بکمر از صورت چه چیز او کمست	نقش بر دیوار مثل آدمست
رو بجز آن کو هر کم یاب را	جان کمست آن صورت با تاب را
هوش سوی قصه خرگوش دار	این سخن پایان ندارد هوش دار

کوش خربفروش و دیگر کوش خر	کین سخن را در نید کوش خر
رو تو رو به بازی خر کوش بین	مکر و شیر اندازی خر کوش بین
بعد از آن گفتند کای خر کوش چست	در میان آرانچه در ادراک توست
ای که باشیری تو در پیچیده ای	باز کورانی که اندیشه ای
مشورت ادراک و هشاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید کمی که طاق جفت
از صفا کردم زنی با آینه	تیره کرد و زد و با ما آینه
در بیان این سه کم جهان بست	از ذهاب و از ذهب و زدنیت
کین سه را خصمت بسیار و عدو	در کمینت ایستد چون داند او
در مثالی بسته گفتی رای را	تا ندانند خصم از سر پای را
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کا ندر شدن او ماندیر	خاک را می کند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان
هر که جبر آورد خود رنجور کرد	تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اسگسته را	یا پیوستن رگی بکسته را
چون در این ره پای خود بکسته ای	بر که می خندی؟ چه پار بسته ای؟

وانکه پایش در ره کوشش شکست	در رسید اورا بر ابراق و بر نشست
در شدن خرکوش بس تاخیر کرد	مکر با با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز	تا به کوش شیر کوید یک دور از
شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرکوش می آید ز دور
چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده ام	من که کوش شیر نر مالیده ام
نیم خرکوشی که باشد که چنین	امر ما را افکند اندر زمین
گفت خرکوش اللان عذریم هست	کرده عفو خداوندیت دست
من به وقت چاشت در راه آمدم	بارفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرکوشی و کر	جفت و همراه کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو همراه آینه کرد
گفتمش باینده شاه شهمیم	خواجه تاشان که آن در گیمیم
گفت شاهنشاه که باشد شرم دار	پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم تو را و هم شمت را بر دم	گر تو بایارت بگردید از دم
گفتمش بگذار تا بار و کر	روی شهمیم برم از تو خبر
گفت همراه را گرو نه پیش من	ورنه قربانی تو اندر کیش من

لله کردیش بسی سودی نکرد	یار من بستم را بگذشت فرد
یارم از زلفتی دو چندان بد که من	هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
از وظیفه بعد ازین او میدبر	حق همی گویم تو را و الحق مر
گرو وظیفه بایدت ره پاک کن	هین بیا و دفع آن بی باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست	پیش در شوکر همی گویی تو راست
تا سترای او و صد چون او دهم	ورد و غست این سترای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش	تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کوششش کرده بود	چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	اینست خرگوشی چو آبی زیر گاه
دام مکر او کند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیر می ربود
پشه ای نمرود را بانیم پر	می شکافد بی محابا در سر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید	کزره آن خرگوش ماند و پاکشید
گفت پا و پس کشیدی تو چرا	پای را و پس کش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت	جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر	ز اندرون خود می دهر رنگم خبر
گفت آن شیر اندرین چه سالکنت	اندرین قلعه ز آفات ایمنست

ز آنکه در خلوت صفای دلست	تقرچه بگریزد هر که عاقلست
سر بر د آئینس که کیر دپای خلق	ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
اندر آب از شیر و او در تافت تاب	چونکه در چه بگریزند اندر آب
شکل شیر و در برش خرگوش زفت	شیر عکس خویش دید از آب تفت
مرور را بگذاشت و اندر چه جمید	چونکه خصم خویش را در آب دید
ز آنکه ظلمش در سرش آینه بود	در قناد اندر چپی گوکنده بود
این چنین گفتند جمله عالمان	چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
عدل فرمودست برتر ابر	هر که ظالم تر چش با هول تر
از برای خویش دامی می تنی	ای که تو از ظلم چاهی می کنی
غفل افتد در سپاه آسمان	کر ضعیفی در زمین خواهد امان
خویش را شناخت آن دم از عدو	شیر خود را دید در چه وز غلو
لاجرم بر خویش شمشیری کشید	عکس خود را او عدو خویش دید
خوی تو باشد دریشان ای فلان	ای بسا ظلمی که بینی در کسان
از نفاق و ظلم و بدستی تو	اندریشان تافته، سستی تو
ورنه دشمن بوده ای خود را به جان	در خود آن بد را نمی بینی عیان
بمحو آن شیر و کب که بر خود حمله کرد	حمله بر خود می کنی ای ساده مرد

چون به قهر خوی خود اندر رسی
 شیر را در قهر پیدا شد که بود
 مؤمنان آیینۀ همی کردند
 پیش چشمت داشتی شیشه که بود
 گرنه کوری این کبودی دان ز خویش
 چونکه خرگوش از ربای شاد گشت
 شیر را چون دید در چه کشته زار
 دست می زد چون رسید از دست مرگ
 سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
 مرده مرده ای گروه عیش ساز
 جمع گشتند آن زمان جمله و خوش
 حلقه کردند او چو شمعی در میان
 تو فرشته آسمانی یاری
 هر چه هستی جان ما قربان تو ست
 باز کو تا قصه در مانها شود
 باز کو کز ظلم آن استم نا

پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
 نقش او آنکش و کمر کس می نمود
 این خبر می از بیمبر آوردند
 زان سبب عالم کبودت می نمود
 خویش را بدگو کس را تو بیش
 سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
 چرخ می زد شادمان تا مر غزار
 سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
 کابشر و ایاقوم اذ جاء البشر
 کان سک دوزخ به دوزخ رفت باز
 شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
 سجده آوردند و گفتندش که مان
 فی تو عزرائیل شیران نری
 دست بردی دست و بازویت دست
 باز کو تا مرهم جانها شود
 صد هزاران زخم دارد جان ما

ورنه خرکوشی که باشد در جهان	گفت تاید خدا بدای همان
نور دل مردست و پار از ور داد	قوتم بخشد و دل را نور داد
ماند خصمی زو بر در اندرون	ای شهن کشتیم ما خصم برون
شیر باطن سخره خرکوش نیست	کشتن این کار عقل و هوش نیست
کوبه دریا نکر دد کم و کاست	دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نکر دد سوزش آن خلق سوز	هفت دیار اد آساده هنوز
روی آوردم به پیکار درون	چونکه وا کستم ز پیکار برون
تابه سوزن بر کنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
شیر آنست آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند

عزرائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشنگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت بین اکنون چه می خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا از نجابه هندستان برد	بوک بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را به خشم از بهر آن	بگمید می تاشد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق کامروز مان	جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم کمر او را صد پرست	او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را بهم چنین	کن قیاس و چشم بکش و بین
از که بگریزم از خود ای محال	از که بر بایم از حق ای وبال

ہمد و سلیمان

چون سلیمان را سہرا پر دہ زدند	جملہ مرغانش بہ خدمت آمدند
ہم زبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک بہ جان ہشتافتند
ہم زباننی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای ہساند و ترک ہم زبان	ای ہساد و ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست	ہمدی از ہم زباننی بہترست
جملہ مرغان ہر کی اسرار خود	از ہنر و ز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بہ یک وامی نمود	از برای عرضہ خود رامی ستود
از تکبرنی و از ہستی خویش	بہر آن تارہ دہد اورا بہ پیش
نوبت ہمد رسید و پیشہ اش	و آن بیان صنعت و اندیشہ اش
گفت ای شہ یک ہنر کان کہترست	باز گویم گفت کوتہ بہترست
گفت بر کوتا کہ است آن ہنر	گفت من آنکہ کہ باشم اوج بر
بگنم از اوج با چشم یقین	من بنیم آب و قعر زمین
تا کجاست و چہ عمقش چہ رنگ	از چہ می جوشد ز خاکنی یا ز سنگ
ای سلیمان بہر لنگر گاہ را	در سفر می دار این آگاہ را
زاغ چون بشود آمد از حسد	با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد

از ادب نبوده پیش شه مقال	خاصه خودلاف دروغین و محال
گر مرا و را این نظر بودی مدام	چون نیدی زیر مثنی خاک دمام
چون گرفتار آمدی در دمام او	چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای همدرد است	کز تو د اول قبح این درد حاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ	پیش من لانی زنی آنگه دوغ
گفت ای شه بر من عور کدای	قول دشمن مشوار بهر خدای
کرب بطلانست دعوی کردنم	من نهادم سر بر این کردنم
زاغ کو حکم قضا را مکرست	گر هزاران عقل دارد کافرست
من بنیم دمام را اندر هوا	گر نپوشد چشم عظم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب	مه یه کردد بگیرد آفتاب
پس قضا بری بود خورشید پوش	شیر و اثر دما شود زو، همچو موش
گر قضا پوشد یه، همچون شبت	هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صدار قصد جان کند	هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صدار اگر راهست زند	بر فراز چرخ خرگاهست زند
از کرم دان این که می ترساندت	تابه ملک ایمنی بنشاندت

عمر و رسول روم

تأمر آمد ز قسریک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست	مر عمر را قصر جان رو شنیت
گرچه از میری و را آوازه ایست	بمحو درویشان مرا و را کازه ایست
ای برادر چون بینی قصر او	چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	و آنکه آن دیدار قصرش چشم دار
هر که راهست از هوسها جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	هر کجا رو کرد وجه الله بود
حق پدیدست از میان دیگران	بمحو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه	بیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بر دار بین	و آنکه انی هر چه می خواهی بین
چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گداشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
جست او را تماش چون بنده بود	لاجرم جوینده یا بنده بود

دید اعرابی زنی اور ادخیل	گفت عمر تک بہ زیر آن نخل
زیر خربابن ز خلقان او جدا	زیر سایہ خفتہ بین سایہ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد	مر عمر را دید و در لرز او افتاد
ہمیتی زان خفتہ آمد بر رسول	حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مہر و ہمیت ہست ضد ہر کمر	این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شہان را دیدہ ام	پیش سلطانان مہ و بگزیدہ ام
از شہانم ہمیت و ترسی نبود	ہمیت این مرد ہوشم را ربود
رفتہ ام در بیشہ شیر و پلنگ	روی من زیشان نگردانید رنگ
بی سلاح این مرد خفتہ بر زمین	من بہ ہفت اندام لرزان چست این
ہمیت حققت این از خلق نیست	ہمیت این مرد صاحب دلق نیست
ہر کہ ترسید از حق او تقویٰ گزید	ترسہ از وی جن و انس و ہر کہ دید
اندرین فکر ت بہ حرمت دست بست	بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام	گفت پیغمبر سلام آنکہ کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند	ایمنش کرد و بہ پیش خود نشاند
ہر کہ ترسہ مر و را ایمن کنند	مرد دل ترسندہ را ساکن کنند
مرد گفتش کای امیر المؤمنین	جان ز بالا چون بیاید در زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفس	گفت حق بر جان فزون خواند و قصص
از فزون او عهد مهار و زود	خوش معلق می زند سوی وجود
باز بر موجود افرونی چو خواند	زود و اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد	گفت با سنگ و عشیق کانش کرد
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند	کو چو مشک از دیده خود اشک راند
در تردد هر که او آشفته است	حق به گوش او معاکفته است
گر نخواهی در تردد هوش جان	کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معاش را	تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان	وحی چه بود گفتنی از حس نهان
جبر را ایشان شناسند ای پسر	که خدا بکشادشان در دل بصر
اختیار و جبر در تو بد خیال	چون دریشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره ست باشد آن جاد	در تن مردم شود او روح شاد
یک مثال ای دل پی فرقی بیار	تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش	و آنکه دستی تو بلر زانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پیمانی که لرزاندیش	مرتعش را کی پیمان دیدیش

تا ضعیفی ره برد آنجا که	بحث عقلست این چه عقل آن حید که
آن دگر باشد که بحث جان بود	بحث عقلی کرد و مر جان بود
باده جان را قوامی دیگرست	بحث جان اندر مقامی دیگرست
این عمر با بوا حکم همراز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود
بوا حکم بو جهل شد در بحث آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان
گر چه خود نسبت به جان او جاهلست	سوی حس و سوی عقل او کاملست
فی رسالت یادمانش نه پیام	آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
آن رسول اینجا رسید و شاه شد	واله اندر قدرت الله شد
دانه چون آمد به مزرع کشت گشت	سیل چون آمد به دریا بحر گشت
نان مرده زنده گشت و با خبر	چون تعلق یافت نان با بوالبشر
در وجود زنده ای پیوسته شد	ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
مرده گشت و زندگی از وی بجست	وای آن زنده که با مرده نشست
باروان انبیا آنمختی	چون تو در قرآن حق بگریختی
ماهیان بحر پاک کبریا	هست قرآن حالهای انبیا
مرغ جانت تنگ آید در قفس	ور پذیرایی چو بر خوانی قصص
می بخوید رستن از نادانست	مرغ کو اندر قفس زندانست

روحانی کز قهقارسته اند	انبیاء رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن تو را نیست این
مادین رستم زین تنگین قفس	جز که این ره نیست چاره این قفس

طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را از جود	گفت بهر توجّه آرام گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی راجه خواهی ار مغان	کار مت از خطّه هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شاست	از قفسای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت	که شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای همان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
قصه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود؟
چون بنالد زار بی سگر و گلّه	اقتدا در هفت کرد و در غلّه
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطی چندی بید
مرکب استانید پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان لرزید بس	اوفتاد و مرد و بکستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر	گفت رفتم در هلاک جانور
این مکر خوشت با آن طوطیک	این مکر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام	سو ختم سچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و بهم آهین و شست	و آنچه بهمد از زبان چون آتشت
سنگ و آهین را من بر هم کزاف	که ز روی نقل و که از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنه زار	در میان پنه چون باشد شرار
گر سخن خواهی که کویی چون شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشهای زیرکان	هست حلوا آرزوی کودکان
کودک اول چون بزاید شیر نوش	مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن	از سخن تا او سخن آموختن
ورنه باشد گوش و تی می کند	خوشتن را گنگ کیتی می کند
بهر گریه آمد آدم بر زمین	تا بود گریان و نالان و خزین
توجه دانی ذوق آب دیدگان	عاشق نانی تو چون نادیدگان

پر ز کو هرهای اجلای کنی	کر تو این انبان زنان خالی کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن	طفل جان از شیر شیطان باز کن
دان که باد بولعین، همشیره ای	تا تو تاریک و ملول و تیره ای
آن بود آورده از کسب حلال	لقمه ای کان نور افزود و کمال
میل خدمت غم رفتن آن جهان	زاید از لقمه حلال اندر دمان
باز آمد سوی منزل شاد کام	کرد باز رگان تجارت را تمام
هر کنیزک را بختید او نشان	هر غلامی را بیاورد ار مغان
آنچه گفتی و آنچه دیدی باز کو	گفت طوطی ار مغان بنده کو
دست خود خایان و انگشتان کزان	گفت نه من خود پشیمانم از آن
چیت آن کین خشم و غم را مقتضیت	گفت ای خواجه پشیمانی ز چیت
با کروی طوطیان بهمای تو	گفت کفتم آن شکایت های تو
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
لیک چون کفتم پشیمانی چه سود	من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
همچو تیری دان که جست آن از کان	نکته ای کان جست ناکه از زبان
تیر جست باز آردش ز راه	اولیاء هست قدرت از اله
پس بلرزید او قناد و گشت سرد	چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد

برجید و زد کله را بر زمین	خواجہ چون دیدش فقادہ، پھنچین
این چه بودت این چرا کشتی چنین	گفت ای طوطی خوب خوش خنین
ای دیغا ہدم و ہماز من	ای دیغا مرغ خوش آواز من
چند این آتش دین خرمن زنی	ای زبان ہم آتش و ہم خرمنی
ای زبان ہم رنج بی دمان توی	ای زبان ہم گنج بی پایان توی
کا پھنان ماہی نہان شد زیر مینغ	ای دیغا ای دیغا ای دریغ
صد پر اکندہ ہی گفت این چنین	خواجہ اندر آتش و درد و خنین
دست و پائی می زند از بیم سر	تا کہ امش دست کیر و در خطر
کوشش یہودہ بہ از ہمتگی	دوست دارد یار این آہمتگی
تا دم آخر دمی فارغ مباحش	اندرین رہ می تراش و می خراش
طوطیک پرید تا شاخ بلند	بعد از آتش از قفس بیرون فکند
بی خبر تا کہ بید اسرار مرغ	خواجہ حیران گشت اندر کار مرغ
از بیان حال خود مان دہ نصیب	روی بالا کرد و گفت ای غنڈیلب
ساختی مکرری و مارا سوختی	او چہ کرد آنجا کہ تو آموختی
کہ رہا کن لطف آواز و دوداد	گفت طوطی کو بہ فہلم پند داد
خوشتن مردہ پی این پند کرد	ز آنکہ آواز ت تو را در بند کرد

یعنی ای مطرب شده باعام وخاص	مرده شو چون من که تاییابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچند	غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن به کلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مراد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
در پناه لطف حق باید گریخت	کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا ناپایی آنگه چون پناه	آب و آتش مر تو را کرد سپاه
یک دو پندش داد طوطی پر مذاق	بعد از آن کفتش سلام الفراق
خواجہ کفتش فی امان اللہ برو	مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجہ با خود گفت کین پند نیست	راه او گیرم که این ره روش نیست
جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکویی بود
تن قفس شکست تن شد خار جان	در فریب و اخلاق و خار جان
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست	کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پامان کار
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی باید همی
چون شکر باید همی تاثیر او	بعد صنی دل آرد نیش جو
تا توانی بنده شو سلطان مباح	زخم کش چون کوی شو چو کان مباح

بی عنایت خدا، میچیم بیچ	این همه کس تقیم یک اندر بیچ
گر ملک باشد سیاهستش ورق	بی عنایت حق و خاصان حق
با تو یاد بیچ کس نبود روا	ای خدا ای فضل تو حاجت روا
تا بدین بس عیب با پوشیده ای	این قدر ارشاد تو بخشیده ای
مصل کردن به دیامی خویش	قطره دانش که بخشیدی ز پیش
وارانش از هوا وز خاک تن	قطره علمست اندر جان من
در نیاز و فقر خود را مرده ساز	معنی مردن ز طوطی بد نیاز
بمحو خوشت خوب و فرخنده کند	تا دم عیسی تو را زنده کند
خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ	از بهاران کی شود سر سبز سنگ
آزمون را یک زمانی خاک باش	سالماتو سنگ بودی دل خراش

پیرچنکی

آن شنیدی که در عهد عمر	بود چنکی مطربی باکروفر
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای اوقیاست خاستی
اینیاد درون هم نغمه‌هاست	طالبان رازان حیات بی‌بهاست
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس	کز ستماکوش حس باشد نجس
نشود نغمه‌پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان انجی
گرچه هم نغمه‌پری زین عالمست	نغمه دل برتر از هر دو دست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها	جانها سهر بر زنند از دخمه‌ها
گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود
مطربی کز وی جهان شد بر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیرشد	باز جانش از غرچه کیرشد
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پالدم

زشت و نزد کس نیریزی به لاش	گشت آواز لطیف جان فزاش
لطفها کردی خدا یا با خسی	گفت عمر و مهلتم دادی بسی
باز نگر فقی زمن روزی نوال	معصیت ورزیده ام هفتاد سال
چنگ بهر تو زخم آن توام	نیت کسب امروز همان توام
سوی کورستان یثرب آه کو	چنگ را برداشت و شد الله جو
کو به نیکویی پذیرد قلبها	گفت خواهم از حق ابریشم بها
چنگ بالین کرد و بر کوری فتاد	چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
تا که خویش از خواب توانست داشت	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست	در عجب افتاد کین معهود نیست
کلامش از حق نداناش شنید	سر نهاد و خواب بردش خواب دید
خود ندانست و این باقی صداست	آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
فهم کرده آن ندایی گوش و لب	ترک و کرد و پاری کو و عرب
فهم کرد دست آن نذا را چوب و سنگ	خود چه جای ترک و تابجیکست و زنگ
جوهر و اعراض می کردند هست	هر دمی از وی همی آید است
بنده ما را ز حاجت باز خر	بانگ آمد مر عمر را کای عمر
سوی کورستان تو رنج کن قدم	بنده ای داریم خاص و محترم

ای عمر بر چه زیت المال عام	همنقصه دینار در کف نه تمام
این قدر از بهر ابریشم بها	خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هسیت آواز جست	تامیان را بهر این خدمت بست
سوی کورستان عمر نهاد رو	در نعل همیان دوان در جست و جو
کرد کورستان دوانه شد بسی	غیر آن پیراوند آنجاکسی
گفت این نبودد کرباره دوید	مانده گشت و غیر آن پیراوندید
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست	گفت در ظلمت دل روشن بسیت
آمد او با صد ادب آنجانشست	بر عمر عطسه فقاو پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر گشت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
پس عمر گشتش مترس از من مرم	کت بشارتهاز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من نشین و مهوری مساز	تا به کوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسد	چونی از رنج و غمان بی حدت
پیر این بشنید و بر خود می طید	دست می خایید و جامه می دید
بانگ می زد کای خدای بی نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ رازد بر زمین و خرد کرد

کفت ای بوده حجابم از راه	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای خدای باعطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از او	کس نداند قیمت آن را جز او
حیرتی آمد و نوش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
بست و جویی از و رای بست و جو	من نمی دانم تومی دانی بگو
حال و قالی از و رای حال و قال	غرقه گشته در حال و ذوالحال
کفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار	هر دریشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا مسمکان را در جهان	توده الا زیان اندر زیان
نان دهبی از بهر حق نانت دهند	جان دهبی از بهر حق جانت دهند
کمریزد و بگهای این چار	برک بی برکیش بخشد کردگار
کر نمازد از جود و دست تو مال	کی کند فضل الهی پای مال
هر که کار کرد و انبارش تپی	لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد	اشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفیست در اثبات جو	صورتت صفرست در مغنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بنجر

خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخاوتش در عجب
یک شب اعرابی زنی مرثوی را	گفت و از حد برد گفت و کوی را
کین همه فقر و جهانامی کشم	جمله عالم در خوشی مانا خوشیم
نان مان نه نان خورش مان در دور شک	کوزه مان نه آسمان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
شوی گشتش چند جویی دغل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد می گوید خدا را عندلیب	کا عتماد رزق بر تو ست ای مجیب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که او تن را پرستد جان نبرد
گو سفندان را از صحرا می کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تر بدی	ز رطلب گشتی خود اول ز ربدی
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا بر آید کار با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعت می روی

مرد قلع از سراخلاص و سوز	زین نسق می گفت باز زن تابه روز
زن بروز دبانگ کای ناموس کیش	من فنون تو نخواهم خوردیش
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست کنج	کنج را تو و انمی دانی زرنج
این قناعت نیست جز کنج روان	تو منز لاف ای غم ورنج روان
گفت ای زن تو زنی یابواخرن	فقر فقر آمد برابر سرمن
مال و زر سر را بود، همچون کلاه	کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
خواجه در عیبت غرقه تابه گوش	خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کار درویشی و رای فهم تو ست	سوی درویشی بمگر ست ست
زانکه درویشان و رای ملک و مال	روزی بی دارند ثرف از ذوا بحلال
حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند اتم گری بر بی دلان
امتحان کن فقر را روزی دو تو	تابه فقر اندر غنایم بی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست غرذوا بحلال
ترک جنگ و روزه زنی ای زن بگو	ورنمی کو بی به ترک من بگو
زن چو دید او را که تند و تو سنست	گشت گریان گریه خود دام زنست

از تو من او میدیکرداشتم	گفت از تو کی چنین پنداشتم
حکم و فرمان جنگی فرمان توست	بسم و جان و هر چه هستم آن توست
من نمی خواهم که باشی بی نوا	تو مراد در دما بودی دوا
در میانه گریه ای بروی فتاد	زین نسق می گفت با لطف و کشاد
زد شراری در دل مردوحید	شد از آن باران کی برقی پدید
غالب آید سخت و بر صاحب دلان	گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
زانکه ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن جاهلان چیره شوند
خشم و شمت و صف حیوانی بود	مهر و رقت و صف انسانی بود
آن مثال نفس خود می دان و عقل	ماجرای مرد و زن افتاد نقل
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا	وین دو بایسته دین خاکی سرا
یعنی آب و روان و خوان و جابه	زن، همی خواهد حویج خاگاه
گاه خاکی گاه جوید سروری	نفس، همچون زن پی چاره گری
در دماغش جز غم الله نیست	عقل خود زین فکرها آگاه نیست
صورت قصه شنو اکنون تمام	گرچه سر قصه این دانه ست و دام
حکم داری تیغ برکش از خلاف	مرد گفت اکنون گذشته از خلاف
دبد و نیک آمد آن ننگرم	هر چه گویی من تو را فرمان برم

تنگ آمد عرصه هفت آسمان	د فراخی عرصه آن پاک جان
من نگنجم هیچ در بالا و پست	گفت پغمبر که حق فرموده است
من نگنجم این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز
گر مرا جوی در آن دلهما طلب	در دل مؤمن بگنجم ای عجب
عالمی زور و شنایی یافت	گفت زن یک آفتابی یافت
شهر بغدادست از وی چون بهار	نایب رحمان خلیفه کردگار
بی بهانه سوی او من چون روم	گفت من شه را پذیرا چون شوم
پاک بر خیزی تو از محمود خویش	گفت زن صدق آن بود که ز بود خویش
ملکت و سرایه و اسباب تو	آب بارانست ما را در سو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو	این سبوی آب را بردار و رو
در مغازه هیچ به زین آب نیست	گو که ما را غیر این اسباب نیست
اندر و آب حواس شورما	چیت آن کوزه تن محصورما
پاک دار این آب را از هر نجس	کوزه ای با پنج لوله پنج حس
تا بگیرد کوزه من خوی بحر	تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
پاک میند باشدش شه مشتری	تا چو هدیه پیش سلطانش بری
پر شود از کوزه من صد جهان	بی نهایت کرد آتش بعد از آن

زن نمی دانست کاجابر کذر	هست جاری دجله ای، همچون شکر
این خمین حسا و اد اکات ما	قطره ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سورا سربند	هین که این هدیه ست مارا سودمند
در خمد دوز تو این کوزه را	تا کشید شه به هدیه روزه را
پس سوبرداشت آن مرد عرب	در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سولرزان بد از آفات دهر	هم کشیدش از بیابان تابه شهر
زن مصلاباز کرده از نیاز	رب سلم ورد کرده در غار
که نگه دار آب مارا از خسان	یارب آن کوهر بدان دیار سان
از دعا های زن و زاری او	وز غم مرد و کران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ	برد تا دار انخلا فیه بی درنگ
دید در گاهی پر از انعاما	اهل حاجت کستیریده دامها
اهل صورت در جواهر بافته	اهل معنی بحر معنی یافته
بانک می آمد که ای طالب بیا	جو د محتج کدایان چون کدا
جو د می جوید کدایان و ضعاف	همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از کد اید اشود
پس کدایان آیت جو د حقند	وانکده با حقند جو د مطلقند

آن عربی از بیابان بعید	بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند	بس کلاب لطف بر حبش زدند
حاجت او فمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجایی چونی از راه و تعب
گفت و جهم کر مرا و جی دهید	بی و جهم چون پس شتم نهید
من غریم از بیابان آدم	بر امید لطف سلطان آدم
تا بدین جابهر دینار آدم	چون رسیدم مست دیدار آدم
بهرمان شخصی سوی نابادوید	داد جان چون حسن نابار ابید
آن سبوی آب راد پیش داشت	تخم خدمت راد آن حضرت بکاشت
خنده می آمد نقیبان را از آن	لیک پذیرفتند آن راه پو جان
آن سبوی آب و انشهای ماست	وان خلیفه دجله علم خداست
باری اعرابی بدان معذور بود	کوز دجله غافل و بس دور بود
چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سبور پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخشها و خلعتهای خاص
کین سبور زربه دست او دهید	چونکه واکردد سبوی دجله ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر	از ره دجله ش بود نزدیکتر

سجده می کرد از حیاء می خمید	چون به کشتی در نشست و دجله دید
وان عجب تر کو تسد آن آب را	کامی عجب لطف این شه و باب را
کو بود از علم و خوبی تابه سر	کل عالم را سودان ای پسر
آن سورا او فنا کردی فنا	و ربیدی شاخی از دجله خدا
بی خودانه بر بسو سکی زدند	آنکه دیدندش همیشه بی خودند
تابدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرستی چون بانی در صور
خواه هند و خواه ترک و یا عرب	مرد حجبی همزه حاجی طلب
بگر اندر غرم و در آهنگ او	منگر اندر نقش و اندر رنگ او
تقد حال ما تو ست این خوش بین	حاش نه این حکایت نیست بین
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع	عقل را شودان وزن این نفس و طمع

نحوی و کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیان نهاد آن خود پرست
گفت بیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته کشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم کرد خاش از جواب
باد کشتی را به کردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
بیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت فی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	ز آنکه کشتی غرق این کرد اهاست
محمی باید نه نحو ایجا بدان	گر تو محمی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهند	و ر بود زنده ز دریا کی رهد
چون برمدی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
مرد نحوی را از آن در دو ختم	تا شمارا نحو محو آمو ختم

کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای گزند	از سر سوزن کبودها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ثیان
طالعش شیرست نقش شیر زن	بهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گنم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	در آن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دنگاه آغزیده ام	گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دنگاه شیرم دم گرفت	دکه او دگم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامت ازو	گفت این کوششت ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوش را بگذار و کوته کن حکیم

باز قزوینی فغان را ساز کرد	جانب دیگر خلش آغاز کرد
گفت اینست اسلکم شیرای عزیز	کین سوم جانب چه اندامست نیز
گشت افزون در دم زن زخمها	گفت تا اسلکم نباشد شیرا
تابه دیر انگشت در دندان باند	خیره شد دلاک و پس حیران باند
گفت در عالم کسی را این فقاد	برزین زد سوزن از خشم اوستاد
این چنین شیرای خدا خود نافرید	شیربی دم و سرو اسلکم که دید
تاری از نیش نفس کبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش
چرخ و مهر و ما نشان آرد سجود	کان گروهی که رسیدند از وجود
مرور فرمان برد خورشید و ابر	هر که مرد اندر تن او نفس کبر
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن
پیش جزوی کو سوی کل می رود	خارجله لطف چون کل می شود
خوشتن را خوار و خاکی داشتن	چیت تعظیم خدا افراشتن؟
خوشتن را پیش واحد سوختن	چیت توحید خدا آموختن؟
هستی همچون شب خود را بسوز	کرهی خواهی که بفروزی چوروز
همچوس در کیمیا اندر گذار	هستیت در هست آن هستی نواز
هست این جمله خرابی از دو هست	در من و ما سخت کردستی دو دست

شکار شیر و کرک و روباه

شیر و کرک و روبه‌ی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار
تابه پشت هم در بر صیدها	سخت بر بند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
این چنین شه راز لنگر زحمت	لیک همه شد جماعت رحمت
در تراز و جوریق ز رشدست	نی از آن که جو چوزر کو هر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فرو شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در پشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرک و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قیمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دو شان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعهار اسند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
شیر چون دانست آن و سواشان	وا نگفت و داشت آن دم پاشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا	مر شمار ای خسیان کدا

شیرباین فکر می زد خنده فاش	بر تبسمهای شیرایمن مباحش
مال دنیا شد تبسمهای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند	کان تبسم دامن خود را بر کند
گفت شیرای کرک این را بخش کن	معدلت را نو کن ای کرک کهن
نایب من باش در قسمت کبری	تا پدید آید که تو چه کوهری
گفت ای شه کاو وحشی بخش تو ست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و پست
بزم را که بزمیانه ست و وسط	رو بها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای کرک چون گفتی بگو	چونکه من باشم تو کوئی ماو تو
کرک خود چه سبک بود کو خوش دید	پیش چون من شیر بی مثل و نید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید	پیشش آمد پنجه زد او را دید
چون ندیدش مغرور تدبیر رشید	در سیاست پوشش از سر کشید
گفت چون دید منت ز خود نبرد	این چنین جان را باید زار مرد
چون بودی فانی اندر پیش من	فضل آمد مر تو را کردن زدن
بعد از آن رو شیر بار و باه کرد	گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین کاو سمن	چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بزاز بهر میان روز را	یختی باشد شه پیروز را

و آن دگر خرکوش بهر شام هم	شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی	این چنین قسمت زکی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ	گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ماکشی کرو	هر سه را بر گیر و بستان و برو
رو بها چون جملگی ماراشدی	چونت آزاریم چون تو ماشدی
ماتورا و جمله اشکاران تورا	پای بر کردون، هضم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از کرک دنی	پس تو روبه نیتی شیر منی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از	مرک یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیرازی آن کرک خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان	کردید از پس پیشینیان
تا که ما از حال آن کرگان پیش	بمخوروبه پاس خود داریم بیش
عاقل از سربند این هستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
گفت نوح ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم به جانان می زیم
چون مردم از حواس بوالبشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

سوی این روبه نشاید شد دلیر	هست اندر نقش این روباه شیر
پس جهانی را چرا بر هم زدوی	گر بودی نوح شیر سردی
بی ادب چون گرگ بکشاید دهن	هر که اود پیش این شیر نهان
پیش شیر ابله بود کوشد دلیر	زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش او روباه بازی کم کنید	همچو آن روبه کم اسلم کنید
ملک ملک اوست ملک او را دهید	حمله ما و من به پیش او نهید
شیر و صید شیر خود آن شماست	چون فقیر آید اندر راه راست
از برای بندگان آن شست	هر نگار و هر کرامتی که هست
ملک و دولتها چه کار آید و را	آنکه دولت آفرید و دوسرا
نقشهای غیب را آینه شد	آنکه او بی نقش ساده سینه شد
این شنیده باشی ارادت بود	پادشاهان را چنان عادت بود
زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند	دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه علم خط و ثبت آن دست راست	مشرّف و اهل قلم بر دست راست
کاین جانند و ز آینه بهند	صوفیان را پیش رو موضع دهند
تا پذیرد آینه دل نقش بکر	سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
آینه در پیش او باید نهاد	هر که او از صلب فطرت خوب زاد

عاشق آینه باشد روی خوب صیقل جان آمد و تقوی القلوب

خانہ یار

آن کی آمد دیری بزد	گفت یارش کیتی ای معتمد
گفت من کفش برو ہنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش ہجر و فراق	کی نزد کی وار ماند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شر
پختہ کشت آن سوختہ پس باز کشت	باز کرد خانہ ہماز کشت
حلقہ زد بر در بہ صد ترس و ادب	تا بجد بی ادب لفظی ز لب
بانک ز دیارش کہ برد کیست آن	گفت برد ہم توی ای دستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیت کنجایی دو من را در سرا
کرد و پا کر چار پایک را برد	ہمچو مقراض دو تالیکتا برد
ہر نبی و ہر ولی را مسلکیست	لیک با حق می برد جملہ یکیت
ای خدا جان را تو بجا آن مقام	کا ندرو بی حرف می روید کلام
باز ہستی جہان حس و رنگ	تنگ تر آمد کہ زندانیت تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد	جانب ترکیب حسامی کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	کر کی خواہی بدان جانب بران

مهمان یوسف

آمد از آفاق یار مهربان	یوسف صدیق را شد میهمان
بعد قصه گفتش گفت ای فلان	هین چه آوردی تو مارا ار مغان
حق تعالی خلق را کوید به حشر	ار مغان کو از برای روز نشر
هین چه آوردید دست آویز را	ار مغانی روز رستاخیز را
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ار مغان بهر ملاقاتش بیر
اندکی جنبش بکن، بمحون جنبین	تا به تشنیت حواس نور بین
گفت یوسف هین بیاور ار مغان	اوز شرم این تقاضا ز دوغان
گفت من چند ار مغان جستم تورا	ار مغانی در نظر نامد مرا
جه ای را جانب کان چون برم	قطره ای را سوی عان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم	کربه پیش تو دل و جان آورم
نیت تخمی کا ندرین انبار نیست	غیر حسن تو که آن را یار نیست
لائق آن دیدم که من آینه ای	پیش تو آرم چونور سینه ای
تا بسینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آورد دست ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه هستی چه باشد نیستی	نیتی بر کر تو ابله نیستی

آینه خوبی جمله پیشه هست	نیتی و نقص هر جایی که خاست
کاندر آنجا پای انگشته بود	خواجۀ انگشته بند آنجا رود
آن حال صنعت طب آشکار	کی شود چون نیست رنجور نزار
و آن حثارت آینه غزو جلال	نقصها آینه وصف کمال
زانکه با سر که پدیدست انگبین	زانکه ضد را ضد کند پیدای یقین
اندر استگال خود دوا بسته تاخت	هر که نقص خویش را دید و شناخت
کو کجانی می برد خود را کمال	زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
تا ز تو این معجبی بیرون شود	از دل و از دیده ات بس خون رود
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	علت ابلیس انا خیری بدست
رو به جراحی سپار این ریش را	کی ترا شتیغ دسه خویش را
تا بنیند قفج ریش خویش کس	بر سر هر ریش جمع آمد کس
ریش تو آن ظلمت احوال تو	آن مکس اندیشه باوان مال تو
آن زمان ساکن شود در دو نفیر	ورند مرهم بر آن ریش تو پیر
پر تو مرهم بر آنجا تا فست	تا که پنداری که صحت یافت
و آن ز پر تو دان بدان از اصل خویش	بین ز مرهم سرکش ای پشت ریش

کاتب وحی

پیش از عثمان یکی نسخ بود	کوبه نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را و انبثی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافقی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر کمره شد آن بوالفضل
کانچه می گوید رسول مستیر	مرمراست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش ز دربر رسول	قمر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نسخی برآمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای کبر عنود	چون یه کشتی اگر نور از تو بود
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابد است و بر تو عاریه ست
گرچه در خود خانه نوری یافتی	آن ز همسایه منور تافتی
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خود بینی مکن
گر شود پر نور روزن یا سورا	تو مدان روشن مگر خورشید را
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فرو پرو بال
پرتو روحت نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش

آسوخا که پرتو جان برتست پرتو ابدال بر جان نمت

عیادت رفتن کر

آن کری را گفت افزون مایه ای	که تورار بنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که باکوش کران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بمیم کان لبش بختان شود	من قیاسی کیرم آن راهم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخواید گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شمرتی یا ماش با
من بگویم صحره نوشت کیست آن	از طیبیان پیش تو کوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمود ستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نگر
کین چه شکرست او مکر با بادست	کر قیاسی کرد و آن کر آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت تهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید به چاره پیش تو

گفت پایش بس مبارک شاد شو	گفت غزائیل می آید برو
شکر کش کردم مراعات این زمان	کبر برون آمد بگفت او شادمان
ماندا نستیم کوکان جفاست	گفت رنجور این عدو جان ماست
حق همسایه به جا آورده ام	اونشته خوش که خدمت کرده ام
درد دل رنجور و خود را سوختست	بهر خود او آتشی افروختست
آمد اندر هر نمازی اهدنا	از برای چاره این خوفا
بانماز ضالین و اهل ریا	کین نمازم را میامیزای خدا
صحبت ده ساله باطل شد بدین	از قیاسی که بگرد آن کرگزین
اندر آن وحی که هست از حد فزون	خاصه ای خواهه قیاس حس دون
دان که گوش غیب گیر تو کرست	گوش حس توبه حرف ارد خورست
پیش انوار خدا ابلیس بود	اول آن کس کین قیاسکما نمود
من ز نار و اوز خاک اکر دست	گفت نار از خاک بی شک بهترست
که نباشد زان خبر اقوال را	اصطلاحات مست مر ابدال را
صد قیاس و صد هوس افروختی	منطق الطیری به صوت آموختی
کر به پندار اصابت گشته مست	همچو آن رنجور دلهما از تو خست
نیست بالغ جز رسیده از هوا	خلق اطماند جز مست خدا

جمله بی معنی و بی مغز و همان	جنگ خفقان، همچو جنگ کودکان
همچونی دان مرکب کودک حلا	و هم و فکر و حس و ادراک شما
علمهای اهل تن احمالشان	علمهای اهل دل حالشان
علم چون بر تن زندیاری شود	علم چون بر دل زندیاری شود
آن نباید، همچو رنگ ماشطه	علم کان نبود ز هو بی واسطه
بار بر گیرند و بختندت خوشی	لیک چون این بار را نیکو کشی
تا شوی راکب، تو بر رهوار علم	بین مکش بهر هوا آن بار علم
بعد از آن افتد تو را ز دوش بار	تا که بر رهوار علم آبی سوار
یا ز گاف و لام گل گل چیده ای	هیچ نامی بی حقیقت دیده ای
مده به بالادان نه اندر آب جو	اسم خواندی رومسی را بجو
در ریاضت آینه بی رنگ شو	همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
تا بسینی ذات پاک صاف خود	خویش را صافی کن از اوصاف خود
بی کتاب و بی معید و اوستا	ببینی اندر دل علوم انبیا
کو بود هم کو هر و هم، همتم	گفت پنجمبر که هست از اتمتم

صورت‌نگری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما قاش‌تر	رومیان گفتند ما را کروفر
گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شما کیست در دعوی کزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
چینیان صدر رنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستمد
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را بر زلف زنگ
درفرو بستند و صیقل می زدند	همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صدر رنگی به بی رنگی ریست	رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابرضوینی و تاب	آن ز اختردان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عل فارغ شدند	از پی شادی دهلهامی زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها	می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمده سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	ز دبرین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیاندای پدر	بی زنگار و کتاب و بی هنر

پاک از آرزو حرص و بخل و کینه‌ها	لیک صیقل کرده اند آن سینه‌ها
صورت بی متها را قابلمست	آن صفای آینه و صف دست
نه به عرش و کرسی و نی در سماک	گرچه آن صورت نگنجد در فلک
آینه دل را نباشد حد بدان	ز آنکه محدود دست و محدود دست آن
هر دم بیند خوبی بی دنگ	اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ
رایت عین الیقین افراشند	نقش و قشر علم را بگذاشند
نحرو بحر آشنایی یافتند	رفت فکر و روشنایی یافتند
می کنند این قوم بروی ریش خند	مرک کین جمله ازود و حشند
بر صدف آید ضرر نه بر گهر	کس نیابد بر دل ایشان ظفر
لیک محو فقر را برداشند	گرچه نخوفته را بگذاشند
لوح دلشان را پذیرا یافتند	تا نقوش هشت جنت تا نقست

مستم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه نوشتن	در میان بندگانش خوار تن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و کران
گفت لقمان سیدایش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله مان را ای کریم	سیربان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرائی کلان	تو سواره ما سپاده می دوان
آنگه مان بگرد کردار را	صنعمای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می رانندشان در دشتها	می دویدند می میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا	آب می آورد زیشان میوه ها
چون که لقمان را داد آمد قی ز ناف	می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو دانند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

آتش افتادن در شهر

آتش افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می خورد او حجر
نیم شهر از شعله آتش گرفت	آب می رسید از آن و می سگفت
مشکهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی	می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاتش مای نمیرد بیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله ای از آتش ظلم شامت
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بغل بگذارید اگر آل نیند
خلق گفتندش که در بگشوده ایم	ماسخی و اهل قنوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
اهل دین را باز دان از اهل کین	همنشین حق بجو با و نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کافه ندارد که او خود کار کرد

شمشیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص علی	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غراب پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خود انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو ز در بر رخ که روی ماه	سجده آورد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غرانش کاهلی
کشت حیران آن مبارزین علی	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیر افراشتی	از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدتی سست در انگار من
آن چه دیدی که چنین خشمش نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر بانستی	در مروت خود که داند کستی؟
ای علی که جمله عقل و دیده ای	شده ای واکو از آنچه دیده ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد	آب علمت خاک ما را پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زود تر آورد به راه

گفت من تیغ از پی حق می زخم	بنده حقم نه مامور تسم
شیر حقم نیستم شیر هوا	فصل من بردین من باشد کوا
رخت خود را من زره برداشتم	غیر حق را من عدم انگاشتم
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد	کوه را کی در یابد تند باد
چون در آمد علقی اندر غزا	تیغ را دیدم نهان کردن سزا
اندر آ من در کشا دم مر تورا	تف ز دی و تحفه دا دم مر تورا
مر جاکر را چنین می دهم	پیش پای چپ چه سان سرمی نهم
پس وفا کر را چه بخشم تو بدان	کنهها و ملکهای جاودان
گفت امیر المؤمنین با آن جوان	که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدا نداشتی در روی من	نفس جبیند و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا	شکرک اندر کار حق نبود روا
کبر این بشید و نوری شدید	در دل او تا که ز ناری برید
گفت من تخم جفای کاشتم	من تور نوعی دگر پنداشتم
عرضه کن بر من شهادت را که من	مر تورا دیدم سرافراز من
او به تیغ حلم چندین حلق را	و ا خرید از تیغ و چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر	بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر

صبر آرد آرزو را نه شتاب صبر کن واللہ اعلم بالصواب